

رضاعلی دیوان بیگی  
**یادبودی از کرمان و بلوچستان**

۶- بلوچستان در چه وضعی بود ؟  
برای ابطال انتخابات بم چون سردار  
معظم نمی خواست یا نمی توانست جدا اقدام  
نماید ، منم برخلاف قانون عمل نمی -  
نمودم و در محذور بودم . سردار مجلل نیز  
اتصالاً برای تخلیه باغ جعفری فشار می -  
آورد ، تصمیم به کناره گیری از حکومت بم  
گرفتم اما سردار معظم ظاهراً به درخواست

اهالی بم نمی پذیرفت .

رسیده است و تصویب فرموده اند باید هر چه

زودتر راه بیفتی !

- پرسیدم : مقصود چیست ؟

- جواب داد : بلوچستان از قدیم

ضمیمه ایالت کرمان بوده و این هر دو ولایت

امروز جزو منطقه استحقاقی لشکر جنوب

است . منتها بواسطه دوری راه و اشکال

عبور از کویر تاکنون نشده است یاغیان

آنجا را مطیع سازیم . حالا خیلی محرمانه

می گویم مسبوق باشی : این مسئله را در

مرکز حمل بر بی کفایتی لشکر جنوب نموده اند .

فرمانده لشکر خراسان داوطلب گردیده از راه

بیرجند و دزداب به بلوچستان لشکر کشی

کند ، شوکت الملک ( امیر قاینات ) هم قول

مساعدت داده . فعلا يك تیب تحت ریاست

سرهنگ امجد نظام در آن حدود حاضر است

به اتفاق چریکهای محلی عازم بلوچستان

شود . از این خبر بلوچهای سرحدی و غیره

برآشفته اند ، بیشتر از این جهت که با

خوانین بیرجند و قاینات سابقه عداوت و

رقابت دارند وزیر باد دخالت آنها در کار

خود نمی روند . به این واسطه ممکن است از

آن طرف کار به زدو خورد و خونریزی

دامنه دار کشد که هیچ صلاح نیست . به این

دلایل لشکر جنوب به وزارت جنگ پیشنهاد

نموده است اجازه بدهند قبلا از این طرف

هیئتی نزد دوست محمد خان ، که دم از خود-

سری می زند ، فرستاده شود . اورا با مسالمت

تشویق به اطاعت دولت نمایم ، اگر مفید

نیفتاد آنوقت قشون کشی بممل آید آنها از

دو طرف ، این پیشنهاد مورد توجه قرار

گرفته . شما را نظر به سابقه فعالیت معرفی

نموده ام با چند افسر از لشکر جنوب به این

مأموریت بروید . حضرت اشرف آنرا هم

تصویب فرموده اند . بنابراین دیگر جای

بواسطه شروع انتخابات در شهر

کرمان و شهرستان های دیگر آن ایالت با تعداد

زیاد داوطلب که تشبثات هر يك از آنها

انواع گرفتاری در بر داشت مضافاً به احکام ضدو

تقیض مرکز ، سردار معظم خسته شده بود .

خصوصاً که آن اوقات در خفا از ناحیه

نظامی ها نیز دسته بندی و تبلیغاتی مخالف

رژیم موجود آغاز گردیده بود و برای جلب

طرفدار همه جا به سردمداران داوطلب

و کالت وعده مساعدت داده می شد و این

مسئله بر مشکلات کاروالی ایالت و مجادلات

محلی می افزود ...

در این بین روزی صبح زود که من

در باغ نشاط هنوز در خواب بودم ، یکی

مرا سخت تکان داد و بیدار کرد . چون

چشم گشودم صورت گردو فریه محمود آقاخان

آیرم امیر لشکر جنوب را بالاسر خود

دیدم . گفت : « چقدر می خوابی ؟ ! پاشو

کارت دارم ، ! حیرت زده بر خاستم بالا-

پوشی به دوش انداخته نشستم . بی مقدمه

عنوان کرد : « هفته گذشته که حاج قطن -

الملک پیشکار مالیه می گفت شما از کیسه

دولت حاتم بخشی نموده کاروان های بلوچ

را از پرداخت عوارض مالیاتی معاف کرده اید ،

اظهار داشتی صلاح در اینست به این طریق با

دوست محمد خان بلوچ مرتبط شده ای و او از راه

دوستی به شما نوشته است : هر وقت بخواهی

ملاقاتش کنی قدم بالای چشم ! حالا می -

خواهیم شمارا نزد او بفرستیم ، بر تعجبم

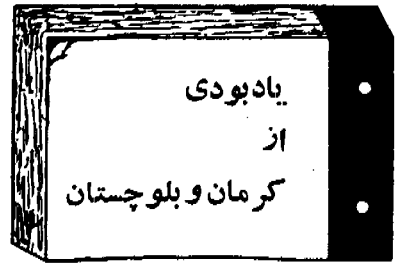
افزود .

- به او گفتم : شوخی می فرمائید ؟

- گفت : نه والله خیلی هم جدی می-

گویم . این موضوع به عرض حضرت اشرف

سردار سپه رئیس الوزرا و وزیر جنگ نیز



و ایلات صحرا گرد بلوچ اسباب زحمت نشوند ، برای يك همچو مسافرتی هم در بیابان می‌بایست مقدار زیاد آب و آذوقه و لوازم دیگر همراه برد .

غیر از این ضروریات که فی‌المجلس با امیر لشکر در میان گذاشتم ، گفتم : فرستادن عده‌ای صاحب‌منصب نظامی یا افراد مسلح فایده ندارد ، چون بلوچهای بدگمان ممکن است این‌را مقدمه اردو کشی بپندارند و بر احتیاط بیفزایند که این خود مانعی برای پیشرفت مذاکرات اصلاح‌طلبانه خواهد بود . حتی بیهوده است يك تفنگ یا تپانچه برداریم که برای دفاع در مقابل ایلات سلحشور به درد نمی‌خورد سهل است جلب خطر می‌کند ، زیرا هر بلوچ برای دستیابی به يك تفنگ جان می‌دهد !

تازه با تمام این پیش بینی‌ها از کجا معلوم دوست محمد خان بصرف چند کلمه تعارف معمول در نامه‌نگاری مرا صادقانه بپذیرد و چون عنوان مأموریت از طرف وزارت جنگ برای تسلیم وی به دولت کنیم بدینسانه با حادثه آفرینی قصد نابودی ما را نکنند . یا اگر او فرضاً بخواهد با دولت کنار آید سرکردگان متنفذ دیگر سرپیچی ننمایند ، و احتمالاتی از این قبیل که در ماوراء کویر با وجود قطع ارتباط و عدم دسترسی به مرکز کاری صعب‌الحصول به نظر می‌آید .

- امیر لشکر پرسید : به عقیده شما چه باید کرد ؟

- گفتم : اجازه بدهید در این باب مطالعه و فکر نموده نظر قطعی خود را بدهم به عرض برسانم .

- گفت : ضرر ندارد به شرط آنکه طول ندهید و راجع به این موضوع با هیچ

هیچ‌گونه گفت و شنود و تأمل نیست ، باید هر چه زودتر حرکت کنید . هر تقاضائی هم برای انجام این مأموریت داشته باشی می‌پذیریم !

- سؤال کردم : سردار معظم از این موضوع اطلاع دارد ؟

- در پاسخ گفت : این مأموریت از طرف وزارت جنگ به شما داده می‌شود ، البته او را هم در جریان خواهیم گذاشت . - گفتم : ایشان تا به حال استعفای مرا از کار حکومت بپذیر نکرده‌اند .

- جواب داد : یقین بدان ، با این کار موافقت خواهد نمود ...

شوق سیاحت در مناطقی از ایران که دسترسی به آنجاها بعید می‌بود مرا به قبول این پیشنهاد تحریک نمود ، فصل برای عبور از کویر مساعد بود ، اما نمی‌دانستم با چه وسیله ؟ بواسطه فقدان آب و آبادانی در طول هفتاد هشتاد فرسنگ راه از نرماشیر به فهرج (ایران شهر امروز) جز شتر که بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد مرکوب دیگر عملی نبود . باروزی شش هفت ساعت شتر سواری و وصول به مقصد لا اقل دو هفته طول می‌کشید ، که بدون عادت به سواری شتر دشوار به نظر می‌آمد . علاوه راهنما و نگهبان لازم داشتیم که گمراه نشویم

کس مذاکره و مشورت ننمائید.

آن روز با اینکه سردار معظم تلفونی مرا برای صرف ناهار به عمارت حشمتیه دعوت کرد ، عذر خواستم و از خانه خارج نشدم ، شب رفتم سر بازخانه نزد امیر لشکر نظر خود را اینطور به اطلاع اورساندم :

« به عقیده من صلاح در اینست مأموریت بلوچستان با همه خطرات و اشکالات به سادگی صورت گیرد ، تاحدی که من خود به تنهایی با دوسه مستخدم به فهرج بروم . اگر لازم بدانید مشاور یا ناظری همراه باشد بهتر است از یکی دو نفر صاحب منصب چیز فهم و موقر تجاوز ننماید . ترتیب مسافرت و تهیه وسائل سفر باید در بم بلکه در زرمشیر داده شود . آنجا می توان از بلوچهای ساکن حول و حوش ریگان راهنمای بصیر و محافظین شترسوار قابل اعتماد پیدا کرد و استخدام نمود ، چند جواز و شتر دار هم برای سواری و حمل اسباب و لوازم گیر آورد و ارتباط را بین فهرج و بم برقرار نمود که مکاتیب را از دو طرف برسانند . بلوچهای زرمشیری در بلوچستان ایجاد سوء ظن نمی کنند . پول بقدر ضرورت باید همراه برد که به مصارف لازم و مزد باربران و خدمتگزاران محلی برسد . بنده حق الزحمه و پاداش نمی خواهم . »

امیر لشکر گفت : « این نظرات باید به مرکز گزارش و تحصیل اجازه شود ... روز بعد که ملاقات سردار معظم دست داد اشاره کرد :

— خواب دیگری برای شما دیده شده!

— گفتم : اطلاع دارم ، آیرم می—

خواهد از طرف وزارت جنگ که مرا به بلوچستان

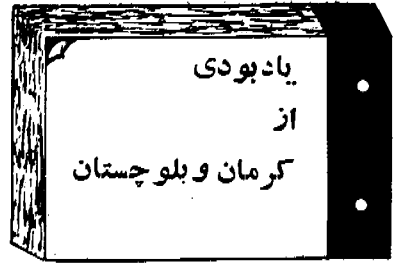
بفرستد ، تاجنا با عالی چه تجویز بفرمائید.

— گفت : به عقیده او برای همچو

مأموریتی شرایط در شما جمع است ، من هم موافقم . زیرا بلوچستان جزئی از ایالت کرمانست چه بهترین مشکل به دست شما حل شود ، اگر حل بشود ! مع هذا کار شما در حکومت بم کماکان محفوظ می ماند تا مراجعت کنید .

در ضمن آن روزها برای تجدید ارادت خدمت حاج میرزا محمد رضای آیت الله رسیدم . به خاطر عداوتش با قاجاریه نظامی ها او را تقویت می کردند . اما او مرا برای قبول مأموریت بلوچستان تشویق ننمود . همیشه خیالش این بود موجبات انتخاب نگارنده را به وکالت مجلس از رفسنجان فراهم آورد ، چونکه شیخی ها در آنجا طرفدار وکالت میرزا شهاب می بودند .

در این خصوص برای تکمیل گفتار بدنیست بنویسم : حاج فطن الملك که در صدد برآمده بود از رفسنجان انتخاب شود و موقیبتش بواسطه تصدی شغل مهم پیشکاری مالیه کرمان قطعی به نظر می رسید ، بی مقدمه از مرکز به پیشکاری مالیه ایالت فارس منصوب گردید و موضوع وکالتش در کرمان منتفی شد . کاشف بعمل آمد : سلیمان میرزا اسکندری لیدر سوسیالیست ها و بعضی از رفقایش که وارد کابینه سردار سپه شده نفاذ امر پیدا کرده بودند ، به طرفداری هم سلکشان میرزا شهاب ، موجبات انتقال فطن الملك را فراهم آورده اند که حریفی را از میدان در کرده باشند . بعد هم به تصور اینکه محتمل است سردار معظم به میل آیت الله جهت وکالت اینجانب اقدام کند ،



درخواست کردم این وجه را یاورقاسمخان تحویل بگیرد و ذی حساب او باشد. بعداً به من گفت: موقع گرفتن پول سرهنگ نخجوان اظهار نموده: «یاور، درعوض ببینم چقدر کله دار می آوری»! روپیه هندی و انگلیسی را که در بلوچستان رایج بود، بلوچها کله دار می نامیدند.

یاور می خواست با این روایت به من بفهماند که فرمانده تیپ کرمان از مداخل بلوچستان توقع حق و حساب دارد! ... متعاقباً آرسن رائنده را به خوشی روانه تهران کردم و غیر از حاج علیخان پیشخدمت، به معرفی دوستان يك کارمند نسبتاً مسن اما زرنک را از اداره مالیه بنام (حسینخان فخرالملکی) که اصلاً تهرانی بود و کار کشته، برای مباشرت کارهای مسافرت به خدمت گرفتم.

یاورقاسمخان می خواست چند نفر سر باز مسلح باخود بیاورد. موافقت نشد. بالاخره يك گماشته (مصدر) که اسمش گروهبان بهمن بود بی اسلحه همراه آورد. يك رائنده قشونی که مارا به هم بردو از آنجا به نرماشیر.

بمی ها شنیده بودند که من مأمور بلوچستان شده ام می ترسیدند کمافی السابق باز سردار مجلل عهده دار حکومت بم شود. اما وقتی به آنها گفتم قرار شده است این کار هم باخود من باشد به این جهت باغ جعفری را تخلیه نخواهم کرد، دلخوش گردیدند. چون دیگر به جار و جنجال و شکایاتشان در مرکز توجه نمی شد، به روش بی طرفی من و تعطیل انتخابات راضی بودند.

نخستین اقدامی که در بم برای انجام مأموریت بلوچستان بعمل آمد، نوشتن نامه دوستانه ای بود به دوست محمد خان به این

برای تغییر والی ایالت در مرکز مشغول دسیسه بازی بودند ...

توضیحاً می نویسم آن موقع دموکراتها و اعتدالیهای سابق در تهران رویهم ریخته از نوحزی به نام سوسالیست برای پشتیبانی از سردار سپه درست کرده بودند ...

امیر لشکر آیرم برای اعزام نگارنده به بلوچستان چند روز شهر کرمان را ترك نکرد. وقتی پیشنهاد اینجانب از طرف وزارت جنگ تأیید و تصویب گردید و مقرر شد فقط يك صاحبمنصب بمنوان ناظر همراه باشد. آیرم با اظهار خوشوقتی بی درنگ (یاورقاسمخان وجدانی) را که دراصفهان مشغول خدمت بود احضار و به من معرفی نموده گفت: «یکی از بهترین صاحبمنصب های لشکر جنوب را همراهت می کنم که هم شجاع است هم چیز فهم و عاقل به تو کمک خواهد کرد»! وی قد کوتاه و لاغر اندام زاغ چشم و موپور بود. معلوم شد قبلاً در قزاقخانه تربیت یافته عیال روسی دارد. ناگفته نماند سرهنگ محمدخان نخجوان میل داشت به جای او از تیپ کرمان يك افسر انتخاب شود.

باری بطور علی الحساب برای کلیه مخارجی که لازم آید پنج هزار تومان از صندوق تیپ کرمان در اختیارم گذاشتند.

مضمون : چون از طرف خراسان اقداماتی جهت اعزام قوای انتظامی به بلوچستان در جریانست ، با موافقت امیر لشکر جنوب خیرخواهانه درصدد برآمدهام شما را در فهرج ملاقات کنم. برای حضور در مذاکرات اصلاح طلبانہ یک صاحب منصب نظامی را هم با خود خواهیم آورد ، چند روز مهمان شما باشیم. همراهان جز معدودی شتر دار بلوچ نرماشیری کسی نخواهد بود. اگر به این دیدار مایل باشید خواهش دارم زود جواب نامه را با دوسه راهنما به رحمت آباد ریگان بفرستید که تافهرج ما را همراهی نمایند. حشمت نظام عامری بعهده گرفت نامه را توسط گماشتگان خود در نرماشیر فوری به دوست محمدخان برساند.

سپس توقف ما در بیم برای تهیه چادر و خرید توشه راه و لوازم سفر زیاد طول نکشید. بعد رهسپار نرماشیر شدیم که با مشورت اهل اطلاع ترتیب استخدام عدهای شتردار قابل اعتماد را از بلوچهای آن حوالی بدهیم و نزدیکترین راه را به فهرج در کویر پیش گیریم. تا رحمت آباد با اتومبیل رفتیم و چند روز لنگه کردیم. جای آنست که اجمالاً یاد کنم.

نرماشیر در زمستان بواسطه هوای همیشه آفتابی و مطبوع ، طراوت سبزه زارها و صفای باغات مرکبات و نخلستانها ، بهشت برین است. مالکین و کشاورزان آن بخش همانوقت هم با پشتکار فوق العاده برای آبادی و عمران علاقجات خود کوشا بودند. دهات عمده را خانواده عامری در تصرف داشتند و مخصوصاً سردار مجلل که در ملک داری می-توان گفت فتو دالی بود بی مانند. برای سرکشی به املاک خود همه جا را اتوموبیل رو و در هر قریه عمارت اربابی ممتاز ساخته

بود منضم به باغ مرکباتی شسته و رفته. رعایا و غلامانش با ترس و لرز آنی از مراقبت و حفظ علاقجات او غافل نبودند و این موضوع بیشتر در قریه رحمت آباد به چشم می خورد که متصل به کویر است. باغ و عمارتی که آنجا احداث شده و نهر آبی که، از مجرای قنوات ، توی باغ جاری بود و به مصرف کشت و کار می رسید حقیقتاً تعریف داشت.

گفته می شد آنهمه عمران بایبگاری غلامان لخت و گرسنه سردار مجلل ایجاد شده است و اداره می شود! اگر راست باشد حیف که همچو ارباب ملک با ذوق و مدبر نیست به زیر دستان متعددی و بی رحم و در معامله بادیگران خسیس و خودخواه بود ...!

در شمال و جنوب و شرق و غرب بلوچستان ایلات و طوایف بزرگ و کوچک ساکن دهات محقر یا بیابان گرد و چادر نشین ، با اخلاق و عادات و لهجه و سنتهای قدری متفاوت وجود دارند که همه بی نوآما پر طاق و هوشیار ، بی باک و عقب مانده هستند.

یکی از آن طوایف ( بامری ) ها محلشان در نواحی غرب بلوچستان نزدیک نرماشیر واقع است که نسبتاً سر بر اه بودند. از یک تیره این طایفه : ده شتر برای سواری و باربری و سی نفر شتر دار مسلح برای اسکورت و راهنمایی کرایه و استخدام کردیم ، جمعا از قرار روزی پنجاه تومان! رئیسشان ( عیسی محمد ) چیزی علاوه گرفت خرج با خودشان بود. قول دادیم در مراجعت باز به هر یک از آنها پنج تومان انعام بدهیم که دلخوش باشند.

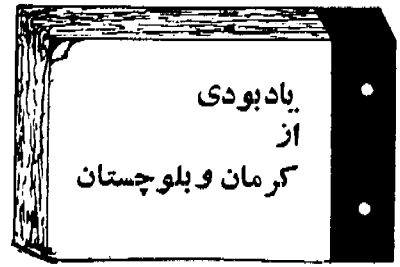
از ریگان به فهرج در کویر ، کوره- راه متعدد بود. به گفته عیسی محمد هموار-

مانده ضرورت دارد .

شیخ شکر خطالسیر انتخاب شده از طرف بامریها را باجزئی تغییر پسندید . گفت : او خود از راه نزدیکتر که کوهستانی است به رحمت آباد آمده ، اما جمازه سواری در این راه آسان نیست ...

عاملی که در آن سفر وجودش بسیار به درد خورد حسینخان فخرالملکی بود . این شخص سابقاً در خدمت فخر الملک یکی از رجال دربار ناصرالدینشاه بزرگ شده بود و می دانست در این قبیل مسافرتها و موارد چه لازم است و چه باید کرد . از روز اول با پشتکار و بصیرت فوق العاده کلیه احتیاجات را صورت داد و در کرمان و بم و نرماشیر خود فراهم آورد ، حتی یکی دو نفر آشپز و پادوی زرنگ و کارآمد را ، بر نامه حرکت و سکون و جمع و جور باروبنه راهم او تنظیم می نمود . حسن دیگری که داشت خوش محضر بود و بااطلاع و در ضمن صحبت به اقتضای محل و موقع از بزرگان علم و ادب اشعاری می خواند و امثله و حکایاتی ذکر می نمود ، بلوچها را هم سرگرم می کرد ! خلاصه ، راه افتادیم به این ترتیب که محمولات و مستخدمین را با شترهای بارکش ، چون آهسته می رفتند ، همراه راهنمایان بامری به سمت (چاه رئیس) جلو فرستادیم و خود چند ساعت بعد با فرستادگان دوستمحمد خان از عقب رفتیم که در ساعت معین هر دو باهم به مقصد برسیم .

شتر سواری برای من تازگی داشت بخصوص با شتر جماز که يك کوهان دارد و یرقه راه می رود یعنی در حرکت سوار را از پهلو به چپ و راست تکان می دهد ، نه مثل اسب سواری از جلو به عقب . به این واسطه کسانی که عادت به جمازه سواری نداشته



ترین آن راهها تا بمپور از (چاه رئیس) و مشرق کوه (بزمان) می گذشت . به حساب او این راه هفتاد (پرسنگ) طول داشت که بلوچها خودشان پنج شش روزه بلکه زودتر می پیمودند . پرسنگ بلوچها مینا و مأخذ صحیحی ندارد .

در این گفتگو و قرارومدارها بودیم که از طرف دوستمحمدخان چهارجمازه سوار چالاک حامل پاسخ نامه من وارد رحمت-آباد شدند . نوشته بود : «فدایت شوم برای اینکه به وجودت در راه بد نگذرد ، جمازه سواری خودم را با جلودار مخصوص و سه نفر غلام فرستادم همراه باشند: چشم براهم ...!»

آنوقت از مسافرت طولانی در کویر که احتمال هر گونه خطر داشت تا اندازه ای خیالم راحت شد . شیخ شکر ارشد آن قاصدان باقدی بلند ، ریش پهن و سفید و چهره سوخته به لهجه بلوچی اظهار نمود: غیر از شترداران بامری ، دیگر لازم نیست راهنمایان بامری را همراه بیاورید . اما من صلاح ندانستم قول و قرار خود را با آنها فسخ کنم ، احتیاطاً بهتر بود همراه باشند . به شیخ شکر حالی کردم : چون من و شما با جمازهای سریع السیر در راه جلومی افتیم وجود بامریها برای کمک به همراهان عقب

باشند بدو آ خیلی خسته می شوند. جمازی که دوست محمدخان باجلودار مخصوص برای سواری من فرستاده بود گفته می شد لنگه ندارد: بالا بلند، گردن فراز، ساق باریک و خوشگل بود، روی آن پسالانی پاکیزه قرار داشت با دو نشیمن، هر کدام با پشتی و رکاب جداگانه. این نوع پالان را بلوچها (پاکرو) می نامیدند. جلو دار که اسمش عبدالله بود و جوانی چست و چالاک، مرا در نشیمن جلو نشاند و خود در نشیمن عقب نشست. مهار شتر را بدست گرفت، جماز را او به راه انداخت، بقدری تند که در بادی امر من سرگیجه گرفتم. جمازهای دیگر به پای او نمی رسید. گفتم: عبدالله تند نرو همراهان عقب می مانند - اطاعت کرد.

یاور قاسمخان هم از میان جمازها یکی را خود انتخاب کرد و سوار شد، پشت سر او نیز غلامی نشست و مهار شتر را به دست گرفت.

به این شکل با دیگر همراهان قطار طولی از شتر سواران وارد کویر گردید. یکی دو فرسنگ که پیش رفتیم دشت و دمن مانند زمین برف نشسته سفید شد. از شوره زاری می گذشتیم و پیش چشم همیشه دریائی می دیدیم که البته جز سر آب چیزی نبود. در آن دشت خار مغیلان هم وجود داشت و پرنده ای پر نمی زد. پس از سه چهار ساعت شترسواری همراهان منجمله یاور قاسمخان رفته رفته خسته و ناتوان شدند یواش آمدند و عقب افتادند. من و شیخ شکر که پیشاپیش حرکت می کردیم چند بار ایستادیم تا آنها برسند. اما در بیابان نمی شد اتصالا لنگه کرد و منظر ماند. ناچار گفتیم به بلوچهای بامری پا-

بپای یاور و دیگران آهسته بیایند. آن روز به این ترتیب در وقت رسیدیم به نقطه ای در وسط کویر که گفته شد (چاه رئیس است) در عمق یک چاله آبی کثیف و کف کرده از زمین می جوشید و اطراف آن فضولات و سرگین شتر بسیار دیده می شد. نخستین منزلگاه همین جا بود.

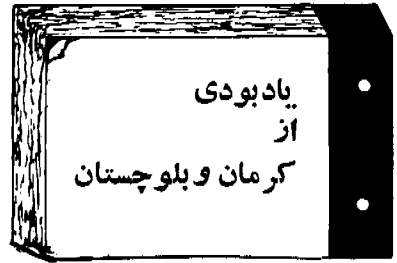
خدمه و باروبنه قبلا به آنجا رسیده، اما بر طبق دستور برای استراحت چادر بر پا نکرده بودند. وقتی علت را جویا شدیم گفتند: خاک این محل آلوده به یک قشر کثیف شتری است که امکان دارد به چادرها یا مفرشها بچسبند و همه جا آسایش را از ما سلب کنند. خاک زیر پا را با نوک کفش پس و پیش کردیم آغشته به کثیفی متحرک بود. بلوچها گفتند چون غیر از این چاه برای شترها آبخوری در این حدود وجود ندارد و قرون متوالی است شتر سواران کنار این چشمه اتراق کرده اند کثیف شتر بمرور ریخته و زیاد شده است. در صحرا هر جا چاه آبی باشد کثیف وجود دارد، بلوچها به آن اهمیت نمی دهند!

ناچار در هوای آزاد هر چند سرد می شد، می ایست روی تختخوابهای سفری شب را سحر کنیم.

آشپز آتشی آفر وخته بود، همقطاران دودش جمع شدند. به ما و آنها بشقابی غذای گرم و یک شیشه لیموناد داد. آب مشروب دیگر وجود نداشت. بعضی از بامریها توی مشک آب آشامیدنی آورده بودند.

همراهان بلوچ پس از رها کردن شترها در بیابان گرد هم آمدند، آتش روشن کردند. از چفته مقداری خرما و نان ذرت در آوردند و خوردند. از میانشان یکی نی-





که تند می‌رفت و تکان می‌داد ، سوار يك شتر معمولی شود و آهسته براند . چون در اینصورت عقب می‌افتاد ، سفارش کردم ده نفر از بلوچهای بامری با گروهبان بهمین همراه او باشند و یواش یواش بیایند . يك قابلمه غذا و چند شیشه لیموناد هم باخود بردارند که وسط روز گرسنه‌وتشنه نمانند . من و دیگران معطل نشده راه افتادیم .

نگارنده برعکس یاور از جمازه - سواری بدم نمی‌آمد . اما ازاینکه يك غلام پشت سرم مهار شتر را بدست می‌گرفت ناراحت بودم . به او گفتم : « عبدالله بگذار مهار را خود در دست بگیرم » .

- روی خوش نشان داد و گفت : « سردار ! راه بردن جماز آسان نیست ، اگر درحین حرکت بلغزد پایش پیچ می‌خورد وساق ظریفش می‌شکند ! » - گفتم : « يك کم امتحان کن ، اگر خوب نراندم مهار را باز تو بگیر » .

قبول کرد ، مهار را گرفتم ومانند او لهله‌گویان جماز را با دقت و احتیاط راه بردم . ساعتی که گذشت ، شیخ شکر اظهار نمود : « ماشاءالله خوب می‌دانی ! اما هر وقت خسته شدی بنده عبدالله براند » . لیکن من احساس خستگی نکردم و دیگر مهار را به دست عبدالله ندادم ، او هم نتوانست ایرادی بگیرد !

آن روز درعرض راه آهوئی شکار شد . ناگفته نماند در زمستان توی کویر گله‌های آهو بسیار دیده می‌شود ، می‌گفتند گورخر نیز وجود دارد اما ما ندیدیم .

شکار آهو خیلی سهل بود برای اینکه آهو از شتر رم نمی‌کند . شکارچی روی شتر خم می‌شود ، آهسته نزدیک می‌رود و در تیررس حیوان را آسان با تفنگ هدف قرار

لُبک می‌زد ، دیگری به آوای سوزناکی زمزمه می‌کرد . شکل و شمایلشان در پرتو شعله‌های آتش بی‌تماشا نبود ، با مشاهده آن صحنه در نظرم زندگانی بشر در ازمنه قدیم مجسم گردید .

یاورقاسمخان از فرط خستگی خوابش برد ، من که روی تخت بالباس دراز کشیده بودم و خواب نمی‌برد ، نیمه شب وقتی قافله را سکوت فرا گرفت ، آسمان و کهکشان نوردانی را می‌نگریستم . ستاره‌ها از هر سو چشمک می‌زدند . گاه بگاه شهاب ثاقبی جالب نیز از چپ و راست نازل و ناپدید می‌گردید .

سپیده صبح باز آهپز و دیگر خدمه با باروبنه همراه راهنمایان جلو رفتند که قبل از ورود ما به منزل برسند و آماده پذیرائی باشند . به آنها گفته شد در آن محل اگر مانعی نبود چادر بزنند و الا فلا . چون که جمع کردن چادرها صبح خیلی زود پیش از حرکت ، اسباب زحمت ما و معطلی آنها می‌شد .

یاورقاسمخان وقتی از تخت به زیر آمد لنگان لنگان راه می‌رفت . گفت : شتر- سواری بطوری خسته‌اش کرده که خیال نمی‌کند بتواند حرکت کند . البته درنگ امکان نداشت . در نظر گرفتم به جای جمازی

می دهد . به این ترتیب من و بلوچها چندین بار آهو شکار کردیم که آنها برای خوراک خود لازم داشتند ، ما بهمچنین ، نیمروز بین راه يك درخت کهن پر شاخ و برگ گز ( کاج وحشی ) پیدا شد . در سایه آن نشستیم و غذا خوردیم . بلوچها شترها را نشان دادند و دست به سینه نماز خواندند . منظور از درنگ این بود که فاصله ما با یاور قاسمخان کم شود . چون با دوربین همراهان در افق پیدا شدند دوباره راه افتادم . توضیح آمی - نویسم در کویر با اینکه حفره آب شور هم ندرتاً پیدا می شود اغلب جاها بویژه در مسیر خشک رودخانهها درخت سرسبز گز با شاخه و ریشه های قطور و پیچ در پیچ زیاد است ، که گاه انبوه به نظر می آید .

باری طرف عصر رسیدیم به جایی که می بایست شب توقف بکنیم . خدمه پشاهنگ ابتکار بخرج داده دور از چشمه آب شور که آبش خور شترها می بود : زمین سالمی پیدا کرده چادر زده بودند . آنجا کنه وجود نداشت و خیال همه راحت شد . غروب آفتاب یاور قاسمخان از عقب رسید ، بیش از پیش خسته به نظر آمد اما گفت : شترامروز اوزار زیاد تکان نداد و اذیت نکرد . - گفتم شترسواری روزهای اول سخت است کم کم عادت می شود .

شب چون توی چادر جای محفوظی داشتیم و بیم هجوم کنه هم نبود ، لاله روشن کردیم و من یکی دو ساعت روی صندلی به قرائت کتاب مشغول شدم . حسین خان هم یاور قاسمخان را به تقالی سرگرم نمود . بعد آشپز و دستیارانش نان پخته روی ساج ، کباب گوشت آهو و کمپوت گلابی برای ما فرستادند .

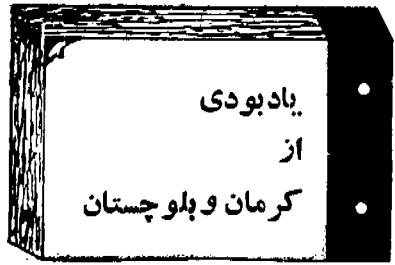
بجز چای چیزی کم نداشتیم آنهم

نظر به فقدان آب شیرین میسر نبود . به جبران شب گذشته زود خوابیدم و تا صبح نجنبیدم ، حسینخان و حاج علی ما را بیدار کردند ، صبحانه را که عبارت بود از شیر و مربای کنسروه با نان بیسکویت به مجله رساندند ، برای اینکه بساط چادر را برچیده با بارونه جلو بفرستند . یاور قاسم خان از اینکه باید تمام روز شترسواری کند باز عزا گرفت . آن موقع حسینخان از قول گروهبان بهمین گماشته اومحرمانه گفت : ورم بیضه دارد به اینجهت از سواری رنج می برد ، خواه روی شتر باشد یا مرکوب دیگر ! - گفتم : اگر مرضش شدت کند چه باید کرد ؟ - گفت : ناچار بایست در بیابان اتراق کنیم ...

خلاصه ، عبور از کویر به این ترتیب سیزده روز طول کشید .

يك قسمت از راه پشت کوه آتش فشانی ( بزمان ) طی شد که زمین پوشیده از سنگ سمیر بود و هوا خوش . ( کوه بزمان آتش - فشان خاموش ۲۵۰۰ متر ارتفاع دارد ) . منازل عمده که اسمش در خاطر مانده یکی ( کاسکین ) بود و دیگری ( شند ملا ) . در این دو جا اگر اشتباه نکنم چشمه آب نسبتاً شیرین هم پیدا شد ، چای برای ما دم کردند . در آن احوال يك شب نزدیک کوه بزمان

ناگهان بچه بلوچی سر رسید و تعجب کردیم از کجا آمده ؟ همراهان گفتند : از قبیله ( ریگی ) است پدر و مادر و بضاعتی ندارد ، باخواهرانش به جای دیگر کوچ می کند ، سیاه چادرشان در آن حوالی بود ، از دور اردوگاهی دیده کنجکاوانه آمده بود ببیند ما که هستیم و کجا می رویم ، قدری هم خرما خارک پیشکش آورده بود بلوچهای مستحفظ نمی گذاشتند داخل چادرشود . حسینخان



اینجا اشاره‌ای کنم : عموماً در سفر و حضر وقتی به آشنا یا بیگانه‌ای بر می‌خورند رسمشان اینست که دست بالا کنند و به یکدیگر بگویند : « سلام . - عليك السلام ! - جوری ؟ - دراجوری . - حال احوال ؟ » و طرفین بنا بر سنت دیرین ملزم هستند مشهودات و مسموعات و گزارش محل سکونت یا مسیر خود را برای همدیگر حکایت بکنند.

به این ترتیب در بلوچستان با وجود وسعت خاک و بعد مسافتات هر اتفاقی در یک گوشه روی می‌داد زود هم‌جا منتشر می‌شد . . . .

روز دیگر خبر دادند حاج علی سخت مبتلا به اسهال خونی شده قادر به حرکت نیست . کاشف بعمل آمد مقداری از خرماي آن پسرک بلوچ را خورده ا ناچار بیش از اندازه مجاز ( لودانوم ) آمیخته به جبهه‌قند بخورد او دادیم ، روی يك شتر بارش نشانیدیم که یواش یواش از عقب بیاید . یقین داشتم طاقت نمی‌آورد و تلف خواهد شد . اما بلوچها هر طور بود او را به منزل رساندند . دیگر زیاد تردد نمی‌کرد و پس از دو روز معالجه شد .

موضوع دیگری که در آن راه به نظر قابل توجه آمد این بود که چند جا فرسیده به منزل بوی نفت در هوا استشمام شد . يك يك شب هم نزدیک جایی که چادر زدند از زمین نفت می‌جوشید ، بلوچها آنرا برای خود و اشترانشان به مصرف دارو و درمان می‌رسانند ا

بعلاوه قطعاتی از سنگ فلزات رنگین همه جا دیده می‌شد و من نمونه‌هایی از آن برداشته بعداً با گزارش مبسوطی از محل و موقع پیدایش سنگها به تهران فرستادم که پس از تشخیص معدن‌شناسان

موضوع را به ما خبر داد . گفتم : با کمال اشتیاق او را می‌پذیریم . به نظرم بیش از چهارده سال نداشت . سیه چهره بود و خوشرو ، باچشمان درشت و گیسوان بلند و براف . با وجود لباس مندرس زیبا بود و جذاب . حالت و حرکاتش بی‌شبهات به آهوان کویر نبود .

از مین و صندلی و تختخواب سفری و لاله‌های روشن توی چادر چشم بر نمی‌داشت از سرو و زمین متعجب بود که ما چه جور آدمی هستیم و چه خوب معاش می‌کنیم ا حرف نمی‌زد . هر چه از او سؤال کردیم نفس از حلقوم بر آورد و جواب داد : حاه ! دو اشرفی کف دستش گذاشتم ، دیدگانش غریب باز شد .

همچو مسکوکی هرگز ندیده بود ، هی نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت : سوجه ( یعنی سرخ است ) و منظورش از این حرف طلا بود .

سفارش کردم شامش بدهند و توشه راه هر چه بخواهد . بعداً حسینخان برای ما حکایت کرد : پسرک پای لاله نشست و میهوت بود . چون غذایی به او داده شد ، نخورد آنرا برداشت و رفت در تاریکی ناپدید گردید .

راجع به کنجکاوی بلوچها خوبست

اگر نافع باشد برای استفاده کشور در آتیه،  
ثبت وضبط گردد ...

روز آخر قبل از آنکه به شهرک بمپور  
وارد شویم گذارمان از دره وسیع ورودخانه  
بی آبی افتاد که دیواره‌های دوطرف آن به  
ارتفاع زیاد، قشرهای خاکی الوان آمیخته  
با سنگهای رنگارنگ به اشکال عجیب و  
غریب وجود داشت آنطور که در اساطیر و  
افسانه‌ها در باره مسکن ساحر‌ها و دیو و  
ددها حکایت و در فیلم‌های رنگی مجسم  
می‌شود. عجب جایی بود! دل نمی‌کندم  
از آنجا دور شوم. بلوچها مخصوصاً ما را  
از آن دره بردند تماشا بکنیم. چگونگی و  
اسم آنجا را در دفترچه بغلی خود جزو  
سایر مطالب به تفصیل یادداشت نمودم.  
بعدها متأسفانه آن دفترچه مفقود گردید و  
اینک جز آنچه گفته شد چیزی بیاد ندارم.

گویا شیخ شکر از وسط راه یکی  
از غلامان همراه را پیشاپیش نزد دوست محمد  
خان فرستاده بود تا روز و ساعت ورود ما  
را به فهرج خبر دهد. آن روز هوا ابر شد  
و باد تندی می‌وزید. من به یاور قاسم‌خان  
گوشزد نمودم لازم است سوار یک جماز  
راهوار شود و سعی کند از قافله عقب نماند.  
به حسین‌خان هم تأکیداً گفتم همراهان دیگر  
را به رعایت نظم و ترتیب وادارد تا متفرق  
وارد فهرج نشویم.

وقتی به آبادی بمپور رسیدیم که از  
آنجا به فهرج برویم، جمع کثیری از پیرو  
و جوان با البسه خوب و بد بلوچی، سوار  
بر مرکبهای بلند و کوتاه یعنی شتر و الاغ  
و اسبهای یال دراز (تاتو) پیشواز ما آمده  
بودند و شلوغی کردند.

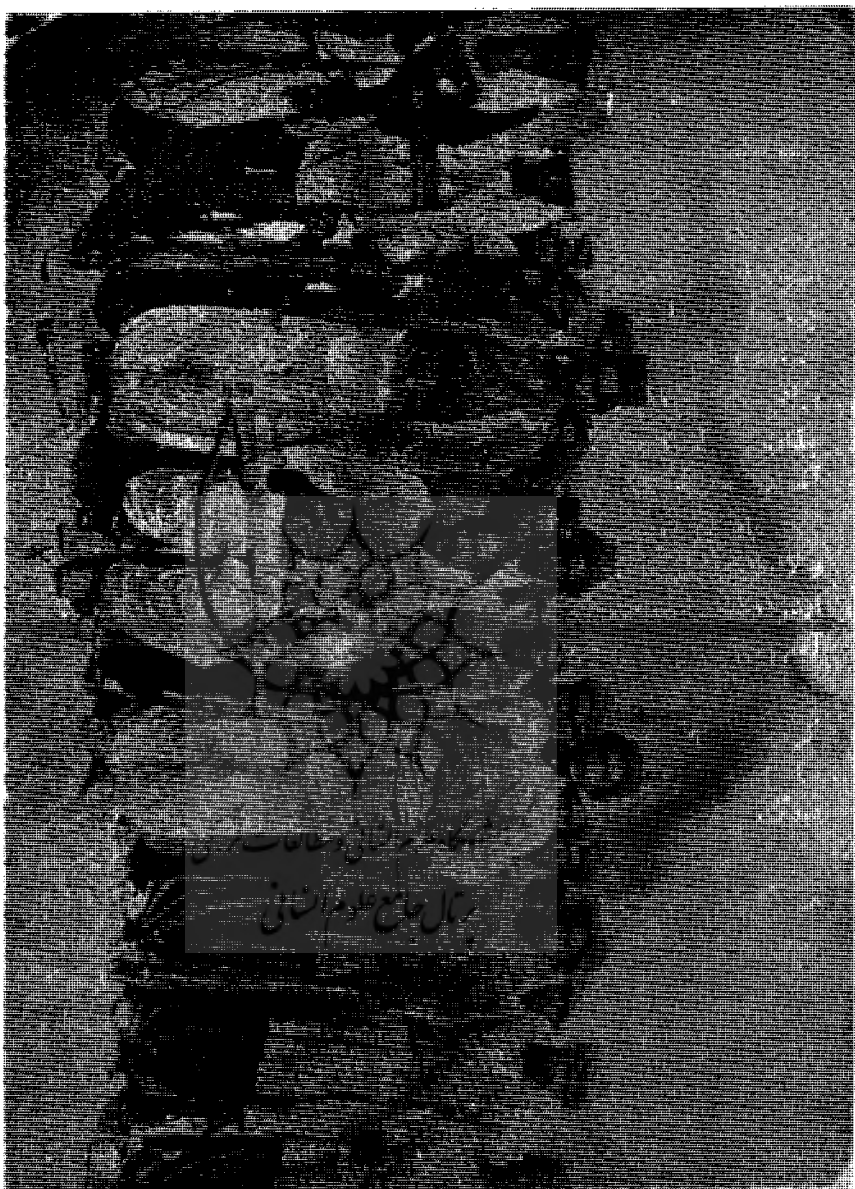
یک جوان گندم‌گون خوش‌هیكلی،  
سوار بر جماز شیکی از میان آنها به جلو  
شتافت. شیخ شکر او را (چنگیز خان عمو-  
زاده و داماد سردار دوست محمد خان) معرفی  
کرد. به لهجه بلوچی به ما خوش آمد گفت.  
منهم از التفات سردار اظهار امتنان نمودم.  
همه چشم به من و یاور قاسم‌خان دوخته بودند  
در مکالمه ما را (قجبران) می‌خواندند!

توضیحاً می‌نویسد: از وقایع قرن  
اخیر آنچه به یاد بلوچها مانده بود قشون-  
کشی مهم محمد شاه قاجار به بلوچستان بود  
بعداً هم چون حکام و عمال دولت مرکزی  
در آنجا اغلب شاهزادگان قجبر بوده‌اند.  
تصور می‌شد تهرانیها عموماً قجبر می‌باشند،  
حال پس از سالهای متمادی قطع ارتباط و  
بی‌خبری از سایر نقاط ایسران باز ما را  
(قجبران) خطاب می‌کردند!...

باری چون هوا داشت منقلب می‌شد،  
چنگیز خان تقاضا نمود بی‌درنگ از بمپور  
روانه فهرج شویم زیرا سردار در انتظار و  
چشم براه است.

متفقاً راه افتادیم و تمام آن جمعیت  
از عقب سوار بر مرکب‌های جورواجور در-  
هم برهم بانیره شترها، عرعر الاغها و شیشه  
اسب‌ها و مادیانشان نمایشی بسیار جالب و  
مضحک دادند تا رسیدیم به فهرج. از دور  
بالای یک تپه برجهای قلعه بزرگی پدیدار  
گردید. چون نزدیک شدیم نرسیده به قلعه،  
کنار یک نهر روان، چادرپوش مرتبی  
برپا بود. سردار از این چادر بیرون آمد.

(ادامه دارد)



سر دار دوست محمد خان و اتباعش ( این عکس را افسران آلمانی هنگام جنگ جهانی اول برداشته اند )